

شامیت

مهدی اصلانی

اول بار، تو بند ۱۲ دیدمت. یادت میاد؟! تا وارد بند جدید شدم، بچه‌ها دوره‌ام کردن. و بحث این که "تو کدوم اتاق جا بگیرم؟" از دور می‌اومدی. از ته بند. چه بی‌خیال و چه کتی راه می‌رفتی. با شلوار کُردی خاکستری، تسبیح شاه مقصود تو دست و با موهایی که دست کوتاه و قیصری. تو ذوق می‌زدی. وصله ناجوری به نظر می‌اومدی. شاید هم تو جور بودی و ما ناجور می‌دیدیم. نه این که بخواهی ادا و اطوار درآری. به قول خودت: "هر کی، به شکلیه دیگه" و تو، فابریک و اصل و خودِ خودت بودی اما به هر حال، جور آن جمع نبود.

مثلاً همین اسمت "شامیت" هر کی اول بار می‌شنید، می‌پرسید: شامیت یعنی چی؟ دفعه‌ی اول که از بچه‌ها پرسیدم؟ گفتن: «اسمش مهدی یه، شهرتش فریدونی. اما همه‌ی بند اونو "شامیت" صدا می‌کنن (شاه مهدی). این لقب توی محله تون به سینه ات سنجاقت شده بود. آنجا که همه‌کس رو با لقب‌های تاریخی و ماندگار صدا می‌کردند. یادم می‌آد همه‌چیز رو مخفف و با قافیه صرف می‌کردی. اکثر مواقع هم یه "اینا" یا "ت" آخر کلمات و جملات کوتاهت می‌چسبانیدی. مثلاً زندان گوهردشت یا رجایی شهر را "گوهر" یا قزل‌حصار را "قزل" می‌گفتی.

"بچه محل علی پروین اینا هستم. خودمم قرمزته. بابام صاب (صاحب) یه قناتی تو عارفه. همه‌ی اونوریه‌ها هم می‌شناسن اینا. خیلی معروفه. یه قناتیه فریدونیه. یه محله‌ی عارف و غیائی. با این همه نون خامه‌ای هاش به تعریف از نون خامه‌ای که می‌رسیدی کف دستت را درهوا سبک سنگین می‌کردی: این هوا نون خامه‌ای "گاهی اوقات علی آقا بعد تمرین می‌آد اونجا یه لیوان آب هویج بستنی می‌زنه. بعدشم یه نون خامه‌ای روش. آره بابا پروین ته." تو اولین فوتبال گل کوچک هواخوری حیاط گوهر دشت که هم تیم شدیم اینو تعریف کردی.

نسبتاً کوتاه قد بودی و گل کوچک باز بهت نمی‌اومد ۲۳ سال "روت" باشه. سوخته و حرام شده و آویزان، به تعبیر خودت "غلطی" بودی. درواقع نمی‌شد زندانی به حسابت آورد. چرا که تو خودت بخشی از زندان بودی. مثل دیوارهای بتونی و آفتاب نخورده‌ی گوهر دشت، طشت رخت و طناب لباس و دمپایی‌های مندرس هواخوری. نمی‌دانم اعتقادات سر فوتبال و گل کوچک زندان بود که باهام قاطی شدی و خودتو ول کردی یا جنوب شهری بودنم، یا یه جورایی در نگاهت ناجور بودنم؟. چشات ریز بود و هروقت هضم مساله‌ای برات دشوار می‌شد. که غالباً این جور بود. دستی به موهای کوتاهت می‌کشیدی و خنده‌ات رو فرو می‌خوردی: هه هه ...

مجاهد بودی؛ یعنی اتهامت این بود. و من فدایی پیرو کنگره و ۱۶ آذری. و این تو کت تو نمی‌رفت. فارغ بودی از دوران و سمت گیری سوسیالیستی و راه رشد و هژمونی و هزار زهرمار سر کاری دیگه اما تو خود خودت بودی.

"دآش، ما قبلاً تا اونجا که یادمون می‌آد یه مجاهد داشتیم یه فدایی یعنی یه رقم فدایی می‌شناختیم. حالیه؟ حالا شما رفتین شونصد شاخه شدین؟ گل سرخی یادته؟ با اون کاپشن سربازی یه؟ خیلی مشتت بود به مولا، یه خایه‌اش اندازه‌ی کره‌ی زمین بود. مهدی رضایی، دآش اصغر بدیع یا ممد حنیف. آخ که همه‌جا مسعودته

پرسپولیسی بودی. انگار داشتی تیم ملی را ارنج می‌کردی و دو تا قرمزو یه آبی می‌کردی. بعضی وقت‌ها رج می‌زدی و سه تا یکی، جا می‌کردی. از این وری ها جز جزنی و گل سرخی و حمید اشرف اسمی رو به خاطر نمی‌آوردی: "مشتی یاتون همینان دیگه. بقیه رم بی‌خیال!" هنوز می‌بینمت. با همان چشمان نجیب و روشن که داستان دستگیری ات را تعریف می‌کردی به گمانم بعد از خرداد ۶۰

بود" و اوایلا نگو و نپرس. گله گله آدم بار می‌زدند تو اتوبوس و یه راست می‌بردند اوین. تو خیابون پهلوی بالا روبروی آتلانتیک بساط داشتیم. همه‌چی هم میرفوختم. از نوارهای غیر مجاز هایدو و پایده بگیر تا ساعت مچی و باطری قلب و کاست سر اومد زمستون و نوار سخنرانی مسعود تو امجدیه "گلوله‌ها ببارید!" خیلی مشتت بود. خلاصه همه‌ی خلاف‌های زیرمیزی رو میرفوختم.

همون وقت‌ها خوردیم به پست چندتا بچه‌های مشتت مجاهد... و زیرمیزی اعلانیه و روزنومه و نواراشونو لایی می‌کشیدم.

خلاصه واست بگم. آره و اینا. وقتی زلزله شد، شامیت تو همراه یه سری دختر و پسر، تو پهلوی بار زدن و با اتوبوس آوردن اینجا. و پونزده تا یی گذاشتن تو کاسه مون" اینو وقتی تعریف می کردی که هم چنان موهای کوتاهت رو با دست بر فرق سرت می کشیدی، و خنده هاتو فرو می خوردی: «هه هه» همان جور که در اجرای احکام وقتی حکم رو جلوت گذاشتند و گفتند بنویس "رؤیت شد. امضاء کن" با همان خنده ی همیشگی ات گفته بودی چی چی روی ات شد؟ و پاسداره فکر کرده بود سر به سرش گذاشتی و خوابانده بود بیخ گوش ات. بعد هم بهت گفته بود - یعنی خودت تعریف کردی - چی شد آقای فریدونی؟ و بعد با مسخره صدات کرده بود: "شامیت، ۱۵ سالو که دیدی، ریدی؟"

و تو، سینه سپر کرده بودی که: «مشتی د ا آشت پایه یک داره. این پونزده تا رو که واسُت با ژیا ن می کشم، برو جلو!» و همون جا چپ و راست کرده بودند .

حتما یادت می آد؟ من که یادم هست کتاب جنگ و صلح تولستوی تازه به بند ما رسیده بود. همه در نبود کتاب حریص خواندن آن بودند جنگ و صلح را از شیرازه باز کرده بودیم و ۲۰ صفحه ۲۰ صفحه و به نوبت بند با چه ولعی مشغول خواندن بود. به مسئول کتابخانه بند گفته بودی "یه وقت مشتیی شم بده ما حال کنیم ببینیم این یارو چی می گه" و کوتاه زمانی بعد کتاب را پس آورده بودی و - برخلاف همیشه - جنج خنده ات راکه فرو نخوردی هیچ . قهقهه هم سر دادی و سکوت بند را به هم ریختی که "بیا بابا، مارو گرفتین با این کتابتون اصلا حال نداد . صفحه ی اولش رو که واز کردم ، ۲۰۰۰ تا اسم توش بود .همه اش هم با "اف و پف" شروع می شه. اصلا هم نمی شد یکیشو از بر کرد. اینو بگیر یه کتاب باحال بده باهاتش حال کنم. می گن کاپر قصه اش قشنگه. کاپرو بده حال کنیم. حالا دیگر همه می دانستند منظور از "کاپر" دیوید کاپرفیلد چارلز دیکنز است . هنوز یادم نرفته . زمانی که در یکی از ملاقات ها، مادرت از برادر کوچکت شکایت کرده بود تو، دو آمده بودی که: «اخمق،

کی می خوای آدم شی؟ برو یه خورده کتاب بخون، ببین دنیا دست کیه! اصلا برو همین کاپرو بخون، ببین چه حالی می ده مرامت این بود. تو همه چیز را لایی کشیدی و فروختی بجز انسان را" آدم فروشی، تو هر مرامی بده. اگه آدم دوا هم بفروشه گیر بیفته. بیاد حبس نباس آدم فروشی کنه. بد بده. خلاف خلاف". و این آخری را با وام گیری از "گوزن ها" می گفتی. از دیالوگ بین سید رسول و قدرت. می گفتی حداقل ۱۰ بار گوزن ها رو دیدی. دو سه بارم اشک ریختی . هم برای سید، هم برای قدرت. ناگفته پیدا بود که برای تو شاخص سینمای مردمی همین گوزن ها بوده و بس. البته تو در قید تکنیک و تصویر و تحلیل و این جور حرف ها نبودی. می گفتی «هر وقت گوزن ها رو می بینم بهم حال می ده. و ... آره بابا بهروزته

خوشمرام بودی و خوش رنگ کافی بود به کسی ذره ای اعتماد کنی و تا آخرش بری. خودت رو بدهکار هیچ کس نمی دانستی بی خیال طی می کردی. این یکی را که دیگر خودم شاهد بودم. مراسم بزرگداشت اتاق ۱۶ بند ۱۲ گوهردشت ر می گویم ، مناسبست یادم نیست. معمولاً به هر بهانه ای دور هم جمع می شدیم .

هرکس چیزی را از حافظه یا متن می خواند. حافظ، مولانا، شجریان، شاملو، سرود کوهستان ... چند نفری بودیم که دم گرفتیم: «شامیت باید بخوونه! شامیت باید بخوونه!» کمی قرمز شدی. خنده ات رو فرو خوردی و دستی به سرت کشیدی، مثل همیشه "آخه ما سروت مروت بلد نیستیم. با این چیزام حال نمی کنیم"

خب هرچی بلدی بخوون

آخه

آخه نداره هرچی بلدی بخوون. ناز نکن! دیگه . و تو بی خیال و فارغ از چشم اغیار، چه خواندنی کردی " یه ترانه براتون می خونم همش بلد نیستم مال یکی از بچه محلامونه .هرکی ام بلده، جون مولا باهام دم بده"

" نازی نازی نازی

به خوشگلیت می نازی

نازی نازی نازی

به خوشگلیت می نازی

یکی یه دونه ی عزیزم

یکی یه دونه ی عزیزم"

هر وقت یاد آن شب می افتادیم، می گفتم «جون من سه نشد که؟» و «سه» آنهایی بودند که یک‌رنگی‌ات را باور نداشتند و چون به خلوت می رفتند آن کار دیگر... .

یادت می‌آید؟ بچه‌ها که از ملاقات برمی گشتند هدایای خانواده‌ها را دسته‌جمعی باز می‌کردند، از لباس و پتو و عکس و نامه و نبات گرفته، تا هرچیز خاطره‌انگیز که لذت ارتباط با دنیای خارج بود. همه خاطرات خوب گذشته را مرور می‌کردند خصوصا باعکس بچه‌هایشان. و ما غربتی‌ها و عزب‌ها که بچه نداشتیم خاطرات عزیز دیگری را زنده نگه می‌داشتیم. از سفرهای چند روزه به جنگل، از دماوند رفتن و به قله رسیدن. از دریاچه‌ی گهر و سبلان و تخت سلیمان می‌گفتم. و تو، گل خاطراتت سه چیز بود. اول آن که «بچه بودیم و تو عارف و غیائی دو سه تا تیلیویزیون بیشتر نبود.» بعد ماجرای بازی ایران و اسرائیل را تعریف می‌کردی «همه تو خونه حاجی روغنی جمع بودیم. یه گله آدم. جودا که گل زدن حاجی روغنی ۲ میلیون نذر و نیاز کرد. نفس کسی در نمی‌اومد. مساوی که شدیم قهرمان بودیم. اما چه حالی داد اون گل پرویز قلیچ. تیلیویزیون وسط حیاط بود. ملت تو کوچه و ماشادی می‌کردیم. حاجی روغنی دست به آسمون هق هق مٹ بچه‌ها گریه می‌کرد و ما دم گرفته بودیم: «با اره بریدن سر موشه دایان رو. با اره بریدن سر موشه دایان رو. عجب ختنه سورونی! عجب ختنه سورونی!» یا «شوت قلیچ تورو پاره کرده، شوت قلیچ، جودو پاره کرده. با اره بریدن....»

خاطره دیگر را فقط برای من و ممد گفتمی کاملا خصوصی بود و غیرقابل تشریح - برای اغیار - حالا هم که نیستی مانده ام تعریف کنم یا نه؟. اما به قول خودت: «بی‌خیال، می‌گیمیش.» ماجرای شهرنو رفتن و زدن دخل مغازه" یه سال قبل از انقلاب بود ای صلوات به قبر پدر حسین سیا. آن‌قده گفت و گفت تا سیا ش شدم. می‌گفت: با هشت تومن می‌شه چه حالی کرد. هشت تومن تو چند روز از دخل زدم و رفتیم جمشید داخل دو سه تا خونه شدیم. آخرش تو یکی از خونه‌ها، حسین یه ژتون واسه خودش گرفت و یکی هم واسه من یه یارو گنده هم اون‌جا وایساده بود. خانما که از اتاقا می‌اومدن بیرون، داد می‌زد علافا وانستن، امروز همین ۵ تان، دو نفر جلو من بودن. هر کس می‌رفت تو چند دقیقه بعد می‌اومد بیرون و تمام. تو فکر بودم هشت تومن به همین راحتی چند دقیقه دیگه سوت می‌شه. این بود که

سریع رفتیم مستراح یه دست زدم تا تو اتاق بیشتر حال کنم. نوبتم که شد خیلی طولش دادم. یعنی نمی‌تونستم و نمی‌اومد. خانمه فهمید دفعه اولم و خوابوند تو گوشم. هم هشت تومن پرید و هم نشد دیگه." به اینجا که می‌رسیدی قرمز می‌شدی و کف دستت رو مثل همیشه روی فرق سرت می‌سراندی

سومین خاطره. امامزاده داوود رفتنت با بچه محل‌هات بود. و عکسی که نمی‌دانم از کجا به دست رسیده بود؟! تو بودی، با یک کلاه حصیری و سوار بر یه قاطر مردنی رضا کابلی که تو "رض کابل صداس می‌کردی، و جعفر جنی و حسین شکم پاره پوره، در راه کتل خاکی به امامزاده داوود. هرکس غیر از تو تعریف می‌کرد، بی‌مزه می‌شد :

"نوبتی سوار قاطر می‌شدیم. دسته جمعی می‌رفتیم امامزاده داوود. جعفر جنی نذر داشت یه حیوون تو امامزاده سر بیره. قاطره جون نداشت و تو سربالایی کتل خاکی یه ریز می‌گوزید و "رض کابل" شاکی شده بود. مام، آخ، نگو که خنده ته بابا... وهربار تعریف میکردی از خنده ریشه می‌رفتیم.

تابستان ۶۷ که از راه رسید، یک‌سالی بود از تو بی‌خبر افتاده بودم. راهمان از هم کج افتاده بود. گرچه سرنوشت مشترکی را انتظار می‌کشیدیم. خبرها ضد و نقیض بود. می‌گفتند - بعدها زنده مانده‌ها تعریف کردن - که در آن طرف زندان که جای شما بود تمام بند سرود "مریم و مسعود" خواندند. اما تو که اهل سرود مروت نبودی. بدمصوب. لابد می‌خواستی تو رفاقت کم نداری. آخه خودت می‌گفتی: "آدم نبا اس تو رفاقت کم بفروشه." یادت هست می‌گفتی "من تا حالا هرچیزی رو فروختم و لایی کشیدم؛ بجز آدم. آدم فروشی تو مرادم نبوده." اما تو که با سرود مروت حال نمی‌کردی، چی شد که آخرش سپاه شدی و سرود خواندی؟! هرچند آگه سرودم نمی‌خوندی کسی جرأت نداشت بگه "شامیت" تو رفاقت کم گذاشته. مگه اون موقع که تو اعتصاب غذا با لگد دیگ ر و بیرون پرت می‌کردی کسی جرأت داشت بگه؟ شنیدم سهمیه ۱۸ مرداد بودی. چه اهمیتی داره نیری از تو چی پرسیده و تو چی گفتی! شاید خواسته رفیق فروشی کنی. توهم لابد گفتمی «حاجی برو جلو!» می‌گفتن پیش هیئت رفتتون تو ۱۸ مرداد که تو هم سهمیه‌ی همان روز بودی، به یک دقیقه هم نمی‌رسید. رفتی و گفتمی و گفت. بعد هم شبانه تریلرهای یخچال‌دار حمل گوشت بارت زدن. یعنی بارمان زدند و دارمان زدند. دیدی مشت، ما هم که سرود نخواندیم تاوان

پس دادیم؟ همونجور که تو پهلوی بالا، روبروی آتلانتیک، با اتوبوس همه رو بار زدند. و یه راست آوردن تو اوین. یادت می آد که؟ همون جوری هم همه رو بردند سر دار.

نمی دونم کجا قایم کردند؟ تو کدام قسمت و کدام لعنت آباد دفن شدی؟ بزار بگویم لعنت آباد. راحت تره. مثل فحش خواهر و مادر، لعنتش نصیب مجریانِ فرمانِ خدا بشه. این جوری راحت تر حال می کنم. اصلن لعنت آباد باحال تره تو چی می گی؟ جون من باحال تر نیس؟ . خبر تو دارم که تو حسینیه گوهردشت، سر به دار شدی بعدم بارزدند و... سه ماه بعد از اعدامها، که عادی سازی شروع شد و هنوز خانواده ها بی خبرند، تو کمیته های چندگانه تهران از صبح کله سحر و سائل بچه ها رو یکی یکی تحویل خانواده ها دادند. کمیته ی میدان خراسان، یک کیف کوچک سبز ارتشی، که با ماژیک سیاه بدخط، روش نوشته: مهدی فریدونی (شامیت) نصیب مادرت شد. پیره زن پس افتاد و چندماه بعد هم تمام کرد. تو کیف یه پیراهن چهارخانه شسته شده ی ملاقات، شلوار کردی خاکستری رنگ تسبیح شاه مقصود و عکس یادگاری سفر به فرحزاد - سال ۲۵۳۶ - همراه با رض کابل و جعفر جنی و حسین شکم پاره پوره .

دیگه از تو خبر ندارم، نه این که فکر کنی یادم رفته. جون همه مردا - که قسم همیشگی ات بود - هیچ وقت یادم نمیره. فقط خیلی وقته خبر تو ندارم. می دانم از میان گورها، کانال فاضلاب رد کردند. روی قبرها سمت ریختند و بعد از نسل کشی به کشتن تاریخ کمر بستند .

شامیت، به جون همه مردا، یه روز برمی گردیم. اگر نه خودمون که بچه هامون. قبراتونو پیدا می کنیم و رو هر کدام، به جای سنگ، "سرو" می کاریم. بچه های نسل سبز باید زیر این سروا خنک بشن و قد بکشن. یادشون نره که چه بر سر مان آمد. بعدشم همه با هم دم می گیریم. به جون همه مردا راس می گم. مثل همون شب بند "یکی یه دونه عزیزم یکی یه دونه عزیزم"